



موجود باشد، بلکه ممکن است در زمانی محدود در عوالم گوناگون حلول کند، - به طور مثال گاه در گیاهان و جمادات و زمانی در حیوانات؛ جانوران و... یا روان فرد عامی در کالبد برهمنی درآید. تا روزی که روح در مقامی جاویدان در عالم بالا با او محشور شود، یا این که در مقام پایین سرنگون شود و تا ابد آنجا بسر برد.

آن چیزی که ما در دوران بزرگ سالی فکر می‌کنیم که زمانی آن بودیم، چیزی جز کودک درونمان نیست.

این نظریه به طور مشخص، نخستین بار توسط اندیشه‌های مانی - پیامبر ایرانی - میان ایرانیان گسترش پیدا کرد و پس از اسلام نیز پارسایان، علی‌اللهی‌ها و معتقدان به وحدت وجود، مروج این عقیده در اشکال منحصر به فرد خود بودند. چنان که مولانا معتقد بود؛ مشایخ همه یکی و حاصل انتقال روح در بدن‌های مختلف هستند.

شاید بتوان گفت نظریه‌ی تناسخ؛ راه حلی منحصر به خود برای تکامل نفس است، فرایندی که با بینش دینی؛ جهان را صحنه‌ای مملو از درد، رنج، اندوه، گناه و حرمان ترسیم می‌کند و بر این باور است درد و رنجی که می‌کشیم لزوماً پاسخ گناهان ما در این دنیا نیست، بلکه کردارمان در زندگی پیشین است.

از آنجایی که انسان در آفرینش، پی در پی تاوان اعمال گذشته خود را پس می‌دهد، با هر بار حلول و خلق جدید؛ تصفیه و تزکیه می‌یابد تا روزی که بتواند به مقام اعلی بیوندد. به عبارتی این عقیده می‌خواهد راه حلی برای پاره‌ای از مسایل شرور در اختیار بشر بگذارد.

## تکاپوی حسرت آمیز به ناکجاآباد ذهن



تناسخ از دیرباز مقبولیت گسترده‌ای میان مردم داشته و اکنون نیز دارد، مهم‌تر آن که این عقیده بیش‌ترین بازتاب را در ادبیات برجا گذاشته است. اما بیش از هر چیز بهتر است، اشاره‌ای مختصر به محتوا و تاریخچه تناسخ بکنم.

بی‌گمان نخستین کسانی که به این نظریه گرویدند، آریایی‌های کوچنده به هند بودند. اندیشه‌ای که بعدها پایه و اساس اصلی و جوهره فلسفه‌ی هندوئیسم گردید. انتقال ارواح یا تناسخ که هندوان به آن سمساره می‌گویند، بر این عقیده است که روح آدمی در هنگام مرگ در همه‌ی احوال یک سلسله توالد و تجدید حیات را طی می‌کند و پی‌پی از عالمی به عالمی دیگر درآمده و در کسوت هر حیات دوره‌ی خود را طی کرده و سرانجام در زمان مرگ؛ بار دیگر به پیکر و کالبدی دیگر منتقل می‌شود و جامه‌ی نوین می‌پوشد، - ضمن این که ضرورت ندارد همیشه در عرض یک سطح واحد



که بسیاری از مشکلات و معضلات را از پیش پای بشر برداشت، حتا آسایش دنیوی به ارمغان آورد، اما این آسایش ظاهری نه تنها چیزی از درد و رنج روحی انسان کاسته نشد، که با توجه به معضلات جامعه مدرن، سرگستگی و بیگانگی او شدت یافت. مشکلات عدیده‌ای که نتیجه روابط جامعه صنعتی و مدرن بود، مصایبی که روز به روز انسان را بیمارتر، دردمندتر و زارتر کرد. انسان دریافت در پس این آسایش مادی، روحش دیگر آرامش نسبی پیشین را ندارد؛ برای همین گروهی سعی کردند علوم را دور بزنند و به راه‌حل‌های پیشین رو بیاورند. در این میان نویسندگان بیشتر از دیگران به این موضوعات پرداختند. آن‌ها با نقب زدن به تونل‌های تودرتوی ذهن و اندیشه؛ در تکاپوی حسرت‌آمیز به ناکجاآباد ذهن سیر کردند، تا شاید بتوانند جهان درون را به کمک زبان، به جهان برون ارتباط دهند؛ و در نهایت چیزی را بیابند که به تصورشان زمانی از آن برخوردار بوده‌اند.

این نویسندگان با اشاره‌های مکرر در نوشته‌های خود؛ سعی کردند تولدهای پیشین را به یاد بیاورند؛ یا مکان‌هایی را ببینند و اشخاصی را بشناسند که در این دوره از زندگی، تجربه‌ای از آن‌ها نداشته‌اند. به عبارتی تولدهای پی‌درپی و مرگ و زندگی چندباره؛ همگی نشانگر چنین تجربه‌ای است. نیز تأکید بیش از حد؛ به مرگ و خودکشی در آثار نو می‌تواند اشاره به این معنا باشد که؛ مرگ پاسخ گناهان ما نیست. بلکه تولد جدیدی برای ماست. اما مردم مشرق زمین که وارث چنین بینشی هستند و از طرفی زندگی مدرن را تجربه نکرده بودند؛ مانند مردم جوامع مدرن دچار پریشانی ذهنی نگردیدند، اما شرایط سخت زندگی از یک سو و بی عدالتی حاکم بر جامعه از سوی دیگر به همراه

برای تبیین این مسئله، باید گفت با گسترش علوم و پیشرفت تکنولوژی در ابعاد گسترده، دانشمندان تصور کردند علم قادر خواهد بود قوانین حاکم بر همه پدیده‌ها را کشف و همه چیز را توضیح دهد. «همه چیز» به این مفهوم بود که خود انسان نیز از سلطه‌اش برکنار نبود، آن هم نه تنها انفعالات فیزیکی - شیمیایی بدن، که مکانیسم اندیشه انسان را نیز دربر می‌گرفت.

پس روانشناسان و روانکاوان با اتکا به فرضیه‌ها و نظریه‌های گوناگون درصد برآمدند برای هر موضوعی دلایل علمی بیاورند. آن‌ها سعی کردند ثابت کنند: «آن چیزی که ما در دوران بزرگ سالی فکر می‌کنیم که زمانی آن بودیم، چیزی جز کودک درونمان نیست. کودک درون ما همان آرزوها و بازی‌های دوران کودکانه ماست؛ نه چیزی بیشتر از آن.»

از طرفی فلسفه که به دانش علمی مسلح شده، با این ادعا که آرای پیامبران، حکیمان و عرفای پیشین بشر را اقتناع نمی‌کند، به میدان آمدند. مثلاً تلاش پوزیتویسم که کوشید شکاف میان «روح» و «ماده» را پر نماید، حاصل چنین برآیندی است.

شاید بتوان گفت نظریه‌ی تناسخ؛ راه حلی منحصر به خود برای تکامل نفس است، فرایندی که با بینش دینی؛ جهان را صحنه‌ای مملو از درد، رنج، اندوه، گناه و حرمان ترسیم می‌کند.

گرچه بایستی ادعان کرد که دانش معاصر توانست دلایل علمی برای پرسش‌های بی‌شماری ارائه نماید و به کشف‌های عظیمی نائل آید، کشف‌هایی



در آثار هدایت، توجه خاص و اشاره‌های مکرر به سرگذشت انسان نوعی؛ در زمان‌های گوناگون تاریخ و تکرار تجربه‌های تلخ و دردناک بشر، به وفور دیده می‌شود. تجربه‌ای که با نشان دادن مرگ و میرها و تولدهای پی‌درپی؛ دلالت بر آرزوی نویسنده به کاستن از این درد و الم دارد. به این نقل قول‌ها از بوف کور توجه کنید.

«شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من به اختیار او درآمده بود.  
 «در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم، محیط و وضع آنجا کاملا به من آشنا و نزدیک بود، به طوری که بیش از زندگی و محیط سابق خودم به آن انس داشتم. مثل این که انعکاس زندگی حقیقی من بود. یک دنیای دیگر ولی به قدری به من نزدیک و مربوط بود که به نظرم می‌آمد در محیط اصلی خودم برگشته‌ام. در یک دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیکتر و طبیعی‌تر متولد شده بودم.  
 «به طور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا یک صاعقه آسمانی را می‌کردم، برای این که بتوانم مجدداً در دنیای آرام و روشنی به دنیا بیایم.

در پایان کتاب راوی وقتی به پیرمرد خنزر بنزری تبدیل می‌شود می‌نویسد:  
 «و روح تازه‌ی درمن حلول کرده بود..  
 «صادق هدایت - بوف کور ص ص...»

جنگ، استبداد، استعمار و انواع بلایای طبیعی، برای انسان شرقی درد و الم فراوانی به ارمغان آورد. پس توجه نویسنده شرقی و ایرانی نیز به مرگ و تولدهای مکرر؛ می‌تواند به نوعی نشانگر آرزوی او برای رسیدن به آرامش باشد. از نویسندگان ایرانی که به این موضوع پرداخته؛ رضا قاسمی است.

«از جمله دلایلی که برای اثبات تناسخ می‌آورند یکی این است که در زندگی بارها به اشخاصی برمی‌خوریم که نمی‌شناسیم و با اینحال چهره‌هاشان به طرز غریبی آشناست؛ طوری که بی‌وقفه از خود می‌پرسیم:  
 «کجا ممکن است دیده باشم‌اش؟...»  
 مندو هم چشمش که به فلیسیا افتاد از خودش همین را پرسید. بی‌گمان اگر کسی از معتقدان به تناسخ کنار دستش بود، می‌گفت: «در زندگی پیشین!...»  
 کسی که کنار دستش بود نادر بود که به تناسخ اعتقادی نداشت، از پرسش سوزانی هم که کاسه سر مندو را به جوش آورده بود خبر نداشت، ولی عادت‌های او را خوب می‌شناخت...»

بخشی از رمان «چاه بابل» پاره‌ی یکم - شمایل سرگردان فلیسیا

اما نویسنده‌ای که خودش را وقف این نظریه کرد، صادق هدایت بود. کسی که در بیشتر آثارش چنین موضوعی به چشم می‌خورد. بخصوص در داستان‌های «زنده به گور» و «سه قطره خون». یا به طور مشخص «بوف کور».